



قصوّس

مجموعه شعر

ضامیل هروی

سپیده رانی
موسمیه
قیمت
کل ۳۸
تاریخ ۱۴

فِقْنُوس

مجهو عله شعر



رضا مایل هروی

ققنوس

شاعر: رضا مایل هروی

جای چاپ: مطبوعه حزای

طرح و دیزاین پشتی از: اتحادیه تویسلنده گان

قیراژ: (۳۰۰۰)

کابل: حوت ۱۳۶۵



فهرست

صفحه	عنوان	شماره
۱	اشک پر دهدز	۱
۳	سنگ لاجورد	۲
۴	سپاس	۳
۶	شعر	۴
۸	آذر بن فریاد	۵
۱۰	جلوه امروز	۶
۱۲	بک رنگ	۷
۱۳	انسان	۸
۱۵	زادگاه	۹
۱۷	افق	۱۰

«الف»

شماره	عنوان	صفحه
۱۱	سرود قطره	۱۸
۱۲	شهر عقده	۲۰
۱۳	صاحب نظر	۲۲
۱۴	ربابی نامه	۲۴
۱۵	لیونار دو داوینچی	۲۹
۱۶	شاهین	۳۳
۱۷	فتنه انگیز	۳۵
۱۸	لوح مزار	۳۷
۱۹	به یاد اقبال	۴۲
۲۰	سرود نو	۴۵
۲۱	دست کاری	۵۰
۲۲	دل سردی	۵۱
۲۳	ماهیت استبداد	۵۲
۲۴	به قندوس	۵۴
۲۵	فروغ فغان	۵۶
۲۶	فریاد آتشناک	۵۸
۲۷	جوش جنون	۶۰
۲۸	شاعر	۶۱
۲۹	چراغ	۶۳

صفحه	عنوان	شماره
۶۵	فریاددل	۳۰
۶۷	استاد عشق	۳۱
۶۹	هستی آفرین	۳۲
۷۱	راه استوار	۳۳
۷۳	بازتاب	۳۴
۷۵	پیوندها	۳۵
۷۷	انقلاب	۳۶
۷۹	بر مزار طوطی هند	۳۷
۸۱	با غ برداخ	۳۸
۸۳	ای رنجبر!	۳۹
۸۵	دولت بیدار	۴۰
۸۷	پرده در	۴۱
۸۹	گل نارنج	۴۲
۹۱	ای آفتاب	۴۳

اشک پرده در

هر که به گیلی ز خود اثر نگذارد
شانه بیدست کو ثمر نگذارد
دانش و عشق و ذفان و جلو هستی
حوف که در زنده گی ، بشر نگذارد
خیر دهد در جهان و خیر بخواهد
خواجه همان به که سیم وزرنگذارد

قصد نمودم زدر د عشق فدا میم
سینه جو شان هر شر نگذارد
مارسر زلف او اگر نسگز د دل
نر گسنه جا دوی او د گر نگذارد
میشکند زلف خوبیش میشکنم من
نشکنند او گر مر اکمر، نگذار د
تا نشکند زنده گی به زایقه ام تلخ
آن بت شیر ین، لب شکر نگذارد
هر چه بیو شیم سر عشق زیار ان
آه که این اشک پرده در نگذارد
ناوک دلد و ز تو فغان کشد از دل
کیست که در پیش تو سپر نگذارد

سنگ لاجورد

در کشور یکمچای خورش فان مردم است
در ملتفیکه باشد تلمخان غذای سرد
راضی کس نباشد از فرنده گشی خویش
ملکیست ملک شکوه شهر یست شهر در ذ
هر آدمی که بینی فالد ز اختناق
هر چهره دیسکه یابسی باشد نژنده زرده
آن تیره دل نگر که از ثقل مال و جاه
تشذاب خویش مانخمه از سنگ لاجورد

کابل، چمال مینه، ۱۳۴۹

سپاس

به باران نلا سزا گفتم از پرا
که آوازش مرا از خواب میبرد
خروشان ناودان در مستنی دی
دل تبدار را از قاب میبرد

• • •

بگفتم ناسزا بر باد سر کش
که گلها را همه در باغ افسرد
فغان زان باد زهر آگین که آن شب
طراوات راز رخسار چمن برد

تو آنسگه آمدی ای مایه ناز
سپاس و مر حبها گفتم به باران
که زان شدتر، قبایت هی محا با
کشیدی چامه را نا گفته از جان

سپاس و مر حبها گفتم من از دل
دگر بر تندی با دآسمان گرد
که ناگه بر چرا غم سخت پیچید
تب از جان چراغ من بر آورد

حوت ۱۳۴۸ خورشیدی

شعر

شعر چیست؟ آخر کسی میداند؟
شعر آخر قرمزین گل نیست عطر آن گل است
شعر آخر آسمان نیست
روشنای آسمان است

• • •

شعر دریایی نباشد

فالش آب روائست

شعر «من» نیست

شعر میسازد و می‌گذرد، را کو کرانش بی کر است

پاسخ این حرفها چیست؟

هسلی شعر از چه نا پیدا کنار است؟

شعر چیست آخر کمی میداند؟

تر جمه از یک شعر از وها یعنی

نور ۱۳۶۰ (خورشیدی)

آذرین فریاد

هست گاهی شاعری از شعر خود پاکیزه قر
نیک چند ار است گر کمزورتر ریزد اثر
شاعری گاهی ل شعر خویش هاینتر زید
گاه باشد پر بها تر شعرش از کان گهر

هست بر خاک سیه یسگسان و اما شعر او
میگنند چون شعله جواله جو لان از هنر
گاه باشد شاعری اندر خیال خویش غرق
سر کشد از دامن افسکار او خون جنگر
عالی سازد به خود مینوش و مینو نگار
بسی خبر از درد دورانست و اما خود نگر
گاه باشد شاعری بهر امید خلعتی

ریزد از اشک قلم بر صفحه صد تلوی تر
گاه باشد شاعری از عصر خود بیرون زید
او زدور منگشت مازد شعر در عصر قمر
روزگار خود نه پشنا سد ز میر قهقرا
آورده نقش کهن پیر آیه نقش حجر
گاه باشد شاعری یلک عمر فریاد آورد
از غم مهجو ری گل پیکر ان میمیر
روزهارا شام غمسا زد به یاد روی یار
بر خیال گیسو انسی شام راسا ز دسحر
ای خوش آن شاعر که تخلق و ذات و فکر و شعر او
هر یکی در عالم هستی دهد تاب دمگر
آذربین فریاد او روح دمگر آرد پدید
بر زند بر خرم من افسرده گیها تا شور

جلوه امروز

تضمين بر يك مصraig خا لسبلاهوري

بسه مملک عشق، سخن راخروش و شور دهيم
بيدا که موچ سخن را عنان بيگر دانيم
به رنگ جلوه امروز، نفمه ها ريزيس
در بين چمنكده، طرز بيدان بگردانيم

ز آسمان دل خود تجلیبی گیریم
شرار را، ز ره که کشان بگردانیم
اگر ز پرده دل سازما بر و ن افتد
به دور خویش فلک از فغان بگردانیم
ز سوز فاله به غالب، چو همنوا اگر دیم:
و قضا به گر دشی و طل گران بگردانیم

یك رنگ

اگر از چین و هند و نا تار است
گر زا فریق و ملک افرنگ است
به گهه رنج و نسام راد بهما
گر بهه جملهگی به یك رنگ است

انسان

تو بادی باش توفانخیز
و ابری شو گهر افشار
توصیلی شو غریونده
وموجی شوشتا بنده

نه ای ذره، تو خورشیدی
تو خورشید جهاننا بسی

• • •

حبابی باش بینشمند
ثراری باش تابنده
تو قاب آذر خشنستی
فروغ کوهسارانی
تو انسانی

زادگاه

زادگاهم با صفا چون آسمان پر فروع است
روشنی میجوشد از هر ذره آن
دشت آن چون بال طوطی
کوه‌هایش پرا بوهت ، لاله خیزان
از هر یوا ، میخروشد ، آبهای زنده‌گسی بخش
زادگاهم !

مرز خو اجه، خا لجای می، کوی بهزاد
ذیر هر سندگش هفر مندیست والا
از بنایی تا نو ایسی، هاتنی ها، آصفی ها

• • •

زاد گاهم مزگت (۰) فرهخته دارد
سنگ آن و کاشی آن، آینی باشد هنر ریز
زاد گاهم مرز «نستوه» هست
مردمانش گرم گفت و فرم رفتار

(۰) مزگت: مسجد.

افق

چهـرـه فـلـک بـلـاز مـيـشـود
صـبـح زـنـدـه تـكـي خـنـدـه مـيـكـنـد
اـز فـرـاز و شـيـب آـن نـيـم خـوـش
روح مـسـر دـه رـا زـنـدـه مـيـكـنـد
· · · ·

پـسـر فـلـک و غـشـدـاـمـن اـفـق
خـنـدـه زـد اـفـق روـشـنـسـي رسـيـدـد
خـوـشـه يـسـي زـنـور آـذـريـن نـمـود
اـز كـيرـانـه هـاـنـور زـرـدـمـيـدـد

سرود قطره

ها حمرارت از تهشیں برخاستم
نا نشتم بیر، به بال ابرها
با صدای آذر خشیں تند خیز
آمدم ذی کو هستاران بیر نوا

• • •

آمدم در میر غز اران شگرف
هــسفر با مستقی سبلاب هــا
باز من در جــوی هــلی ریختــم
پــر زــدم در پــرتــو مهتاب هــا

دــا من شب بود اندــر چنگــتــمن
رــاز بــسا گــلهــای گــلشن داشــتم
هر تو خــو رشــید و رویــای ســحر
وهــکــه مــن دامــن به دامــن داشــتم

قطــرهــام در بــاست در آــغوشــو من
گــرــزــدــلــ رــیــزــمــ بــهــاــ رــیــ مــیــکــشــمــ
باــزــ اــگــرــ باــ هــمــرــ هــاــنــ يــكــجاــشــوــمــ
ازــ گــرــیــانــ جــوــیــاــ رــیــ مــیــکــشــمــ

چــشمــ آــنــ دارــمــ کــهــ قــلــزــمــ پــرــورــمــ
رقــصــانــ اــزــ تــلاــطــمــ ســرــ کــشــمــ
نقــشــ فــوــ درــ زــنــدــهــ گــانــیــ آــ وــرمــ
درــ فــضــســایــ آــرــزوــهــ اــپــرــ کــشــمــ

شهر عقده

دل شهر عقده هاست، درین شهر درد ناک
میخوا بد عقده های طلایی و تا بد از
از شدت بروون شگفت عقده در درون
می آید از بروون به درون عقده سبل وار

آن عقده ها که زاده در دست و آرزو
آن عقده ها که بسته ز خرمان شود همی
ریزد به آبگیر جنگر قطره قطره نیز
در روز گسار، بحر خروشان شود همی

• • •

دل شهر عقده هاست، یکی عقده حزین
گه اشک خامه گردد و گه داد آورد
گه مصروعی زخون جنگر بسته میشود
و آن مصیر عله شعله فریاد آورد

• • •

دل شهر عقده هاست زطفیان درد ها
از آسمان فکرت و اختیار بر ون کشد
گر عقده ها نمیدرد در لابلای دل
جاوید نقشه ا، ز هنر ور بر ون کشد

• • •

بسگذار عقده ها همه روی هم او فتاد
نا سر کشد به صفحه اندوه روز گسار
و ز داغه ا چولاله سیر اب بشگفت
با نقش دلفر یسب پندید آورد به گسار

صاحبنظر

ناچندر در دل سندگی؟ همچون شرود برون آ
داری فروع هستی، هانای بشر برون آ
بکشای گره ز جانت، از اضطراب هستی
در بیضه چندمانی، ای مشت پر برون آ
کوشی به راحت تن، تا کسی زفگر ناقص
یا درد دل نماخو، زان در دسر برون آ

در تنگنگای هستی ، خلقو امید وارت
هم باشز برون آ ، هم با اثر برون آ
بر مقاضای دوران ، خود را نما مجهز
در روح عصر آویز ، طور دگر برون آ
دور جهان چه گردی ؟ شور یکه در سرتست
در خویشن فروشو ، صاحب نظر برون آ



ربابی نامه

در یعن پسر ایسان گندیده لاجورد
دل خویش خالی کن از رنج درد
فلک جلوه صبح و شام آورده
که برگش و فروا ناتمحام آورد
ز هر ساز و برگی بود ساز به
ز آواز ها ، از دل آواز به

دلم عمه لده دارد، بیبا باز کن
به سو زدلم لحظه پس مساز کن

1

الا اي ربي - ابسي، رب ابابي بزن
ز چلافها ببردر دو داغ و محن
ز يك نفمه صدغم زدل برشو د
بعيسه ر دغسم و درد، كمتر شود
كه مازتو عشق و طرب آورد
به افسر ده گان، قاب و تب آورده
از ان نفمه هازنده گاني بيشش
وزان ساز، سوزنه اني ببخشی
الا اي ربابي دلت شاد باد
به ساز تو صدشور و فريما دباد
دل انگيز قر از نواي توفيت
طر بتا كنراز صدای توفيت
به ر قص آوري جان افسرده را
ز دايى غم و درد آزره را
بدان تار باري يك؛ فاخن بزن
به فاخن همی کوه غم را يك
يکن ها و هو يي؛ سروهی بزن
نوا را به كردار رو ده بزن
نوار ا مرود نو آغاز كن
به آ هنگ فر دا فواسا ز گون

ر بابی از آن آتشین نفمه ها
به سوز جگر کن مرا آشنا
نوای خوش از دل خبر آورد
بمه جا نها سرود دگر آورد
ز کلک تو صد شو و پیدا بسو د
ز تار تو دل گرم غوغای بود
نوارادرین دایره گرم کن
خدارا دل سنگ را فرم کن

ربا ہی تو یہی گر بہ درد آشنا
قیامت زشور تو گردد بہ ھما
بہ فسر باد تو سر فرود آ ور یشم
تو آتش نما تا که عو د آور یشم

غذای دل ماست آ و از تو
به رقصن آور دزه ه را سازنا
سر و دلت حال بخشد به میا
مرو شت پر و بمال بخشد به میا

• • •

کهن روز گاران شکست و رمید
خوش آن دل که با روز نو آرمید
ربابی بهار آمده ، ساز کن
مگر از دل ما بیا باز کن
نگر لاله داغ جنگر آورد
بنفسه همه نقش بر آورد
چمن خوش چو روی نگار آمده
خر و شان و جوشان هزار آمده
به بین نترن کوکب آورده است
نگر مشائی سوده شب آورده است
به ما ، نای و نوش و خروشی بیخشن
که امر و ز جوشیم ، جوشی بیخشن
که رنگ آورد آرزو های ما
ده در و شنی جستجو های ما
کهن سازها خام و خا موش به
خر و شنده تار تو پر جوش به
فلاطو نز فکر ار مطه شکست
ز گیتی کهن فکرها رخت بست

بشوی از لبست حرف دیو و پری
 ذ دل محسو کن آتشی بـگـرـی
 بهـ دل تـا نـر يـزـد سـرـود كـهـن
 وبـابـی نـوا رـا دـگـر گـونـه زـن
 نـو اـگـر ، اـگـر نـفـمـه مـسـیـت آـورـد
 طـلسـمـ کـهـن رـا شـکـسـت آـورـد
 مـگـر اـز خـوـاب دـوـشـینـه ما بـرـ شـوـیـم
 زـامـیدـ نـوـ زـابـ پـرـ وـرـشـوـیـم
 زـوـاـمـانـدـه گـیـها ، رـهـیدـن خـوـشـاست
 زـکـوـشـشـ بـهـمـنـزـل رـسـیدـن خـوـشـاست
 درـ بـنـ کـهـنـه گـبـنـی لـوـ آـوـ رـشـوـیـم
 بـهـآـهـنـگـ عـالـم ، بـرـ اـبـرـشـوـیـم
 زـسـازـ کـهـنـ عـاـلمـی بـیـقـارـاـر
 جـهـاـ نـسـتـ بـرـ فـگـرـ نـوـ ، استـوـارـ
 رـبـاـ بـسـیـ نـوـارـ اـنـوـ یـنـترـ بـزـنـ
 بـهـ جـاـ نـهـاـیـ اـلـسـرـ دـهـ خـنـگـ بـزـنـ

لیوناردو داوینچی

شب همه در تلاش و سودا بود
صبحگه در فنا ن و خو غابو د
فسکر او د رخیا ل میبا لسید
د ر خیا اشن و صبایل میبا لوسید
هر ما در به جا نش پرمیز د
در درون د لش شر و میز د

سینه لبر یز ا ز محبت است او
کلکت او نقش سا ز فکرت او
بسودا شکسته ، بال و شهپر او
در داش خانه کرده مادر او
در داش درد و بیقراری بود
در گلویش فغا ن وزاری بود
همچو سیما ب ، اضطرابی داشت
یک دوشب شده خورد و خواهی داشت
گفت : ای مادر ای الهه مهر
من ندیدم چگونه بسودت چهر؟
آسمان گشت بیر من از مر خشم
دهده بگشودم و تو بستی چشم
جانش از جوش قاب و تب پر درد
گشت شها به درد دوری ، فرد
مه اندر خیال مادر خویش
مام پر لطف مهر پرور خویش
چهراش در خیال او تایید
جلوه اش در ضمیر او بالید
زود از جای شد سحر گاهان
با رخ شاد و بال خندان
گشت پنهان به مایه خمامه
تا فما یسد ز خامه هنگ امه

خامه را با صمد آر ز و بسگرفت
عشق او تا که رنگ و بو بگرفت
وه که از رنگ خامه مویین
صفحه ها گشت لا به لا ذین
رنگ بالای رنگ می افزود
نقشه ای زیاد طرح نمود
رنج میدبر درنجها بسیار
تا شود رسماً او تجلی زار
چونکه با چشم ژرفین میدید
ما در خود نه این چنین میدید
پاره میگرد نقش خامه خویش
فسکر او جلوه ریز صد تشویش
باز این کار را دوباره نمود
با زاوی نقش کرد و پاره نمود
روزها، شاهها، بدینتوال
کرد او طرح مام خود دنبال
ماه بگذشت و سال پسیدا شد
تساریوز هنر هم ویدا شد
کلک سحار او هنر آورد
از هنر تا بشن اثر آورد
موج زد بحر پر فسو ن هنر
که کشان های آیگو ن هنر

چون زچشمانش اشکن و خون افتاد
چهر ه مادرش بدر و ن افتاد
مهر ما در به او هنر بخشید
در دل گرم او اثر بخشید
اثری از نهان بروند آورد
آن سرا پاز بسان ببرون آورد
بپوش نقش ناله پیدا بود
از نگاهش طرب هویدا بود
زلف او شکو ه ریز و تاب افشاران
چشم او همچو آینه، حیران
مظہر مهر و ماه، رخسار شن
شعله پیدا زر و ح بیدارش
حسن معنی، خطوط سیمایش
صد و رق ناله در تمثایش
گونه گون حال، نقش تصویرش
فطرت احوال، رنگ تعبیرش
بود ساز محبت آهنگش
دوح ما در تجلی ازرنگش
چهر ما در به آب و تاب کشید
از گل و مهر خود گلاب کشید
محشری بود از نگاه هنر
هم غم انگیز و هم نشاط آور
هر که در مهر مادری پیچید
از گر بیان خود بیهشت کشید

شہین

میخوری تو از چه کرم جوی را؟
نیست اینجا ادعای تو به جا
یا تو را نصی شوبه اندوه غمان
یا قوی گن خویش را اندر جهان
با عقا بان در ستیز ای با ضمیر
شو تو خود شاهین و گنجشکی بگیر
آسمان، جولا نگه پرواز نست
در ته و بالای گرد ون، ساز تست

فتنه انگیز

دو تا گنجشک جنگ آغاز کردند
به قصد جان هم، پرواز کردند
ز کین بر جان همدیسگر فنا دند
توان و قاب خود از دست دادند
در آنجا گرمه یعنی اندر کمین بود
دلش سردو نیگاهش آتشین بود

زجا بر جست، چنگخ خود فرو برد
دهان خود گشود و هر دو را خورد
بروت خویش را تابید و گفتا
دربغا گر نمی بودم، درینجا
ازین پیکار مگر م فتنه اسگیز
ز قتل خود نمی کردند پر هیز

امد سال ۱۳۴۴

لوح مزار

در آنگاهیکه من بسیر نگش بودم
نه تن خالی از فر هنگش بودم
نه خطی بود بر لوح ضمیرم
نه دست نقش پیدرا پا ییگیرم
در آغوش طبیعت جای من بود
نه کس در گرمی سودای من بود
نه دل اندر کمند روز گاران
نه سر اندر هوای لو بهاران

نمیگوییم وجود من عدم بود
که هستی بود اما بی رقیم بود
خبر ما را زدنیای دگرفته
به پهنای جهان ما را اثر نه
درون خود جهانی داشتم من
زمین و آسمانی داشتم من
به روی پیکر من مهر تا بید
فلک از تابش دل، نور پا شید
بسی از روز گاران در عدم ریخت
که بر لوح دل ما هم قائم ریخت
به فوک آهنه من نرم گشتم
که عمری سرد بودم ، گرم گشتم
ندا نستم که این وارونه گرد و ن
چگونه طالع را کرد واژون
ندا نستم که سنگ کوه پیکر
چگرفته میشود خرد و محقر
بلی روزی ، یعنی سنگ آشنایی
به روی سینه ام بگذشت هایی
بگفتایا یا فتم سنگیت مصیفا
کریم و پسر بها و نقشن پیر ا
گرفت آنکه مرا در کار گه برد
به فرق تیشه براق او خورد

به جا نم سیلسی بسیدا د میزد
دلمن درخوا مشی فسریادمید-زد
برون از خانز ادینخو بشن گشتم
درین گه یک قلم تشو یش گشتم
قلام بر ل-وحه سیمهین من زد
نقوشی برمه و پر وین من زد
گل و بر گث فراوان هر من افزود
زم من تاسود گیبر دنورد نیاسود
نگارنده یکی کوفی رقم زد
هنر ملدی، خط نسخی قلم زد
به رویم خط نستعلیق فرمود
پس آنگه خط ثلاثی هم بیدا فزود
شدم اوح هنر از نقش و آذین
نسودم همسری با ما به و پروین
کدورت راهمه از دل بهشتمن
به شهری شهره آذاق گشتم
مرا بر دند ببر روی مزاری
شدم سنگ مزار دو مستداری
در آنجا سالها آسوده بودم
که من راه هنر پیموده بودم
هنر مندی به نقشم چشیدم میدوخت
گهی اندی ببر من شمع میسوخت

به پیش مه نمو دی لطف بـیـحد
برویم مهر گر دو ن بـوسه میزد
گـهـی بـیـتاب وـگـهـ باـتاب یـسـودـم
به زـیـرـ سـاـ بـیـمهـتاب بـسـوـدم
زـچـشمـ روـزوـ ماـهـ وـ سـالـ بـگـذـشتـتـ
کـهـ عمرـ منـ بـیرـینـ منـوـالـ بـسـگـلـ شـتـ
گـذـشتـ آـنـ لـحـظـهـهـاـیـ روـشـنـ وـخـوبـ
صـرـآـمـدـ رـوـزـ گـسـارـانـ بـرـ آـشـوبـ
ورـقـ گـشتـ وـ زـمانـ دـیـگـرـ آـمـدـ
کـهـ اـیـامـ فـرـ وـغـ منـ صـرـ آـمـدـ
مـرـاـ اـیـنـ باـ رـاـشـمـارـ کـرـدـنـدـ
هـنـرـ رـاـ درـحـقـیـقـتـ ،ـ خـوـ اـرـ کـرـدـنـدـ
فـرـ وـشـنـدـمـ وـ لـیـ اـرـزـانـ فـرـ وـشـنـدـ
کـهـ اـیـنـ سـوـاـگـرـانـ بـیـ عـلـمـ وـهـوـشـنـدـ
بـهـ خـطـ منـ تـراـشـنـ دـیـگـرـ آـمـدـ
بـهـ پـهـلوـیـمـ خـراـشـ دـیـگـرـ آـمـدـ
تـراـشـنـدـ هـ خـیـاـنـتـکـارـ گـرـدـیدـ
کـهـ اـزـ تـاـبـ هـنـرـ بـیـزـارـ گـرـدـیدـ
قـلمـ زـدـ رـیـشـهـ تـارـ بـیـخـ خـودـ رـاـ
بـهـ دـسـتـ خـوـیـشـ خـوـدـرـاـ کـرـدـ یـغـماـ
بـهـ نـامـ مـرـ دـهـ عـدـیـگـرـ رـقـمـ زـدـ
نـشـانـ هـستـیـ مـاـ رـاـ بـهـ هـمـ زـدـ

هنر از چهره من شد فراری
 از آن افتاده ام در شرمساری
 من از کلک هنرمندی، از زدم
 ولی حالانه آن سنگم که بودم
 اگر تاریخ کشور گشت مغشوش
 به تاریکی شوی جاناهم آغوش
 نیابنی فرو هنگ خویشن را
 فروشی آب ورنگ خویشن را
 منم آن اوح سنگ ماده پیکر
 که گشتم تخته عشق هنر ور
 به دنیای کدر صافی ضمیرم
 هر آن نقشیده می آید، پذیرم

* * *

تو اوحی نیستی ای نقش پر ور
 که گیری نقش های رنج آور
 از آن نقشی که بی نقشت نماید
 ترا از تو به افسوفی ر باید
 از آن نقش فرینده بپرهیز
 به فرهنگ حیات آور بیاویز
 تو ایش خویش زادریاب دریاب
 ز پیکرهای احجار هنر تاب

به یاد اقبال

شاعر شو ر یاده خود آگهی
آسمان فضل و دانش را مهی
در نیستان ذلشن سوز نفیر
گرم تپش، صاحب ضمیر
و ه که دل شد سلسه جذبات او
عشق آری عشق شدایما د او

کیست این شاعر که ذوق آور است
ناله اش سوزنده، جا نشی با صفا است
زیاده لا هور، لیکن آزاده جان
خویش را پیچیده است اندیش فغا ن
نام او اقبال و مقبول از نوا
هست آهنگ کلام مش جان فرا
همچو رو می مست جا م عشق بود
شهر ر و حشی بدم عشق بود
این یکن نقشی خودی در باخته
وان دگر در بیخودی، هر داخنه
صلخمسنا ن شه عذر صهبا ای اوست
اینهمه از عشق بی پروای اوست
خا مه برتا ب او تا بنده است
آتشن دلرا برون افگنده است
پاخته سوز و پر نوا و در دزا
با تاب و تاب خودی بود آشنا
می ندالسم عشق جان افر و زاو
مهر و مه را می فر و زد سو زاو
از جیگر، لا گم هر ناب آورد
ناله را از سینه بینا ب آور د
سوز آهنگ کلام مش دلنو از
پرده هر ساز او منی فراز

در خلال نفمه او شورها
میجهد از آتش او طورها
آنین شعرش شر را فرا بود
همچو مژگان بتان گیر ابود
بسکه جولان میکند تاب و ت بش
پر فروغ افتاده ماه نخش بش
لامه از تاب و ت بش، داغ است داغ
چون فرو ز در دل صحر اچ راغ
نفمه اش جولان در دو آه بود
از دل خیبر، نکو آگاه بود
من چه گوبم شو خنی مضمون او؟
لاله ها میروید از ها مون او
آتشی اندر نیسانم گرفت
از نوای او هرر جانم گرفت

قوس ۱۳۴۲ بر مز ار اقبال

سرودنو

درین پر نیان گنبد لا جو رد
دل خویش خالی کن از رفج و درد
جهای نست آینه تاب خیز
تو آین خود را در آینه ریز
که صد جلوه صبح و شام آوری
اگر خویشن را به دام آوری
دمی با خود آویز، خود را بین
آویس یک جها نمظهر را سقین

دل م لاله زار است؛ داغ آفرین
فغان پرور نفعه های بسیان
از آن بسا غنا گر نیا ز آورم
دل خسو یشتن را بسا ز آورم
* * *

مغنى از آن نفعه مسوج د
دل در د منبد مرا اوچ ده
که ریزم غم و درد دیر ینه را
برون از نمده سازم آینه را
* * *

مغنى به من تاب دیگر بیخش
درون مرا سوز اخگر بیخش
نوایی بکش تا که مستی کنیم
ز هستی دل، عرض هستی کنیم
نوا یی کز و بر گث و ساز آیدا
دل و جان مسا در گند از آیدا
که این کار و ان سخت و امانده بود
ز و امانده گبی در بلا مانده بود

مغنى سر و دن و آغاز کن
به آهنگی دل، خوشندوا ساز کن
طلسم کهنه، ساز دیرین شکست
همه مهر میا و رد، کین شکست

دگر رنگی تبعیض- بـز د ایدا
ره و رسـم یـسـارـی بـر و نـآـیدـا
چـه خـوشـگـفت آـنـشـاعـرـهـ خـروـشـ
زـ اـنسـانـ پـرـ سـتـیـ دـلـشـ ہـرـ فـ جـوـشـ:
هـ نـهـ اـزـ هـمـ فـزـونـ وـنـهـ اـزـ هـمـ کـمـیـمـ
کـهـ ماـ جـملـهـ اـزـ نـسلـ یـکـ آـدـ مـیـمـ
وـقـزـوـ نـیـ بـلـیـ درـ هـنـرـ پـرـ وـرـیـستـ
کـزـانـ مرـدـ رـاماـ یـهـ بـرـ نـرـ یـسـتـ»

• • •

مـفـنـیـ زـ نـوـ آـورـیـ ،ـ سـازـ کـنـ
بـهـ فـرـیـادـ فـوـ ،ـ شـورـ وـ آـوـ اـزـ کـنـ
کـهـنـ سـازـ هـاـ خـامـ وـ خـاـ موـشـ بـهـ
هـمـیـ سـازـ اـمـروـزـ ،ـ پـرـ جـوـشـ بـهـ
کـهـنـ رـوـزـ گـارـانـ شـکـستـ وـ رـمـیـدـ
خـوـشـ آـنـ دـلـ کـهـ بـارـوـزـ نـوـ آـرـمـیدـ

• • •

مـفـنـیـ بـرـ آـوـ رـنـواـسـازـ کـنـ
بـهـ سـطـحـ مـساـواتـ پـرـواـزـ کـنـ
کـهـ اـمـروـزـ رـوـزـ نـوـاهـایـ تـستـ
اـمـیـدـ شـکـستـهـ بـگـرـدـ دـدرـسـتـ
«ـچـهـ خـوشـگـفت آـنـصـوـفـیـ سـفـرـهـ دـارـ
کـهـ نـبـودـ جـهـانـ جـزـ یـکـیـ سـفـرـ وـارـهـ»

«ازین سفره بلنگر که در مرگ و زیست
نصیب تو با اینهمه خلق چیست؟»

معنی نوا ساز چون ابر و باد
که چشم حر یفان د مگر گور باد
که «جا می» زوار سمه گئی خوش سرو د
برون ریخت از مینه اش هرچه بود:
به مردا رجو یسی چو کر گس مباش
گرفتار هر نا کس و کس مباش *

معنی نوار ادل انسگیز بخش
به ما نفمه زند گئی خیز بخش
نظا م نوبن تابش آور بود
زقا بش گری روح پرور بود
غم و درد از بن خاک بیرون شود
دل کس نه از دست کس خون شود
دگر بشکند فقر و بیدچاره گئی
نه بینی دگر رنج دلخواره گئی
دگر نا برابر، برابر شود
برادر، رفیق برا در شود
دگر جهل نابود گرد دهمی
همه داشت و سو دگر ددهمی

مغنى نسوای دگر آر پيش
که دلوار هد از غم و در دخوش
ز دور ان بسى رنجها دیده ايم
گل ياس و حسرت بسى چيله ايم
زواهم آنده گيهـا دل مـا نـسرـد
تن از جنبشـن افتادـو هـم روـح مرـد
امـيد است کـايـن مـلت رـنج سـوز
نمـانـد دـگـر درـجهـا نـ، تـيرـه رـوز
نه درـ رـنـگـهـ دـيـر وـ زـگـرـددـهـمـى
شبـشـى رـوز پـيـروـز گـرـدـهـمـى

جو زای سال ۱۳۵۷

دست کاری

چنین گویند مردان نکو رای :
بود دست شکسته با ر گر دن
ولی دسته شکسته آن رفیقیست
که باشد چهره او نا مکر هن
زدست او نیاید کار نیکو
که باشد بار دوش خلق و میهن
چو باشد دوست نیکو ، دست کاری
باید پا به پای چوست رفتن

دلسردی

مردم همه چنگی صرد دارند
در مر ، هوس نبرد دارند
گویند سلا مها ز با نی
دلها شده پر زید گمانی
دست ارچه دهندو لیدکش باران
پای دل شان بود گمر بیزان
هر چند زبان شان بود فرم
اما د لشان نمی شود گرم

ماهیت استبداد

مستبد خواهد که بر گیرد ثمر
او زیبیخ و بن کند قطع شجر
شاه رو می کرد آهنگ شکار
تا گوزنی آورد از کو هسار
بر کمر بندش چوش اخشن گشت بند
جان شه ناگه فنا داند ر گزند

پاورشن شمشیر خودرا بر کشید
وان کمر بند زر از دودش بر پد
وار هیدا زغم شه آسو ده حال
رفت سوی شهر با جاه و جلال
خواست آنگه شه بکی جلاد را
تا کشد آنرا که کرد او را رها
گفت چون شمشیر هر رویم کشید
گردن ش رازان سبب باشد برید.
بر گرفته از روح الفو این مفتسلکیو

۱۳۳۰

به ققنوس

آنگهای تو به تو ، ای مر غ آتش زاد کن
ما زاده درد و خمیم ، از نا له مار اشاد کن
در بستر آتش تویی ، از آتش دل خوش تو بی
بر مرغکان بسی جنگر ، ای پرنخان امد اد کن
بیدادی دوران نگر ، این در دبی در مان نگر
بنیاد دردغ داغ را ، بر چرخ بسی بنیاد کن

از درد، فریادی فرست، عنقا و گرگس را بسوز
در لیمه شب، در نیمه روز، از داددل بیدا د کن
آهندگ آتشناک ریز، انسدوه وا بیباک ریز
از سینه صد چالک ریز، سو ز آفرین فریاد کن
شو ر قیامت ساز تو، در شعله ها پرو از تو
انجام غم آغا ز تو، صد غلخنه ایجا د کن
ای مرغ خواکستر نشین! شوریده و درد آفرین
از ناله های آذرین آتش به جان ها باد کن
ای ققنس سوز آفرین از فاله بسی پرواستی،
از سوز آتش ز اسمی، آن سازه بیرین یاد کن
از ناله ها آباد کن، یاری گهون ویرانه ها
کاری گراز دل میکنی، در این خراب آباد کن
در ناله ات تاثیر هاست، در جو هرت اکسیر هاست
مسن را فرو غزر بده، هم صخره را پولا د کن
قاپنده و پر سو ز قر، قر یا در ارنگی بده
پشکن طلس م کهنه را، آواز زیرو بم کشد
منقار پر سوراخ تو، آواز زیرو بم کشد
در ناله پروردن مرا، از سوز دل، ار شاد کن

فروغ فغان

ای آفتاب ، مهر خود از آسمان بریز
چشمان ماست تخفه درین خاکدان بریز
ای آسمان تو چهره گشا از فروغ محویش
بر کشور حزین سیه داستان بریز
در ما و رای تست فروزان ستاره گان
صلد کهکشان چوداری ، بلک کهکشان بریز

ای بیکرانه دهر عظیم فروع خیز
تاب و توان و روشنی بیکران بریز
هر شام چشم ما به افق گریه میگنند
هر صبح خنده را به نگاههای مان بریز
بیچیده با سیا هسی جهليم این زمان
ما تیره روزگار بیم، فوراً این زمان بریز
در دامن شبی که سیاهست و صبح کش
«ماهیل» زنونک خامه هار و غ فغان بریز

۱۳۴۶ - ۲۱

کا بل - جمال مینه

فرياد آتشناك

بسكه بر دل او فنا ده داغ بر بالاي داغ
من همه داغم، ندارم بعد از زين پر و اي داغ
در بهاران، لا له داغ دل بر و ن آورده است
سينه من هم ز عشق يار شد صحر اي داغ

در ره سودای زلفش خویش را دادم به باد
سودمن داغست باران کی زنم موادی داغ؟
مگر زداغ دل سر و دم بر جنگر داغی فزو د
داغ گستریار من شد آتش دنیای داغ؟
در نهمو شی داغ گشتم، یار صاحبد ل کجاست؟
گوشن دل داند در اینجا گرمی آوای داغ
خوب شدابن داغها آخر به دوران سر کشیده
میکشم فریاد آتش ناک و مایل «جای داغ

۳ هر طان ۱۳۵۲

جوش جنون

هر قدر پر پیچ و تاب آن مو کمر آید بروان
از دل من معنی بار یکنتر آید بروان
و صفت آن قامت نمودم مصیر هم بالاگرفت
یاد آن لب کردم از شعر م شکر آید بروان
شد ز شعر آبدار من جبینش موجوده
از خلال ناله ام روح اثر آید بروان
روز ها را بر سر خلق خدا شب میگند
با ز اگر از خواجه آن رشک قمر آید بروان
عشق میدگویم به خون میغلهطم از جوش جنون
وه که از چشم ان لخت چگر آید بروان

شاعر

به پهناى گينبست زالنده شاعر
ز در د دل خو يشقن گشته مضطرب
زنده بال در آسمان تپش ها
به دريسای اندوه باشد شناور
ز دامان شب نور تا بنده گبرد
گه الهام گبرد زمرغ نوا گر

گهی راز گو پد به ماه و ستاره
گهی تاب گیرد ز خو رشید افسور
جیگر را به دندان پیگیرد به حسرت
که باری هم دیزد الفاظ خو شتر
خورد تاب و در خود غریونده پیچد
که تا آورد از فغان، لولوی تر
شود آب آنگه فناش بیند
طبق در طبق آورد لعل و گو هر
ز تا بشن، فلست عقد پر وین فشاند
سر شلک قلم را تو هینا ب مشمر
به شهری بیا رزد یکسی شعر و اینجا
همی فرخش از کاه ماش است کمتر

جلدی سال ۱۳۵۹

چراغ

ای چمن پرور دگان نابی به باغ آوردم
نا گزاری هست اینجا، گر ای باغ آورده ام
بلیل خاموش را سوز فقان بخشیده ام
لاله سیراب را گرمی داغ آورده ام

خانه دارد عارف کامل به دله از فغان
خانه دل را بشارت ده ، چراغ آور ده ام
آش ما را کسی دا من نزد ؟ ما میز نیم
آتش خوا بیدهی اینجا سراغ آورده ام
در خیا با نیکه جا می آتش دل پرورد
منهم از سوز جگر اینجا چراغ آورده ام
در دل بیدرد دو ران ناله «مایل» ریختم
بو گنبد این خاک رایاران که داغ آورده ام

میزان سال ۱۳۳۸

فریاد دل

از پریشانی دل از جستجو افتاده ام
آنقدر محو تو ام کن آرزو افتاده ام
چاکگردیده است دل ای من فدای ناو کت
آنقدر من زخم خوردم کن رفو افتاده ام

سالها مینگشت همچون بوی گل پنهان زمن
حال با آن گل چو شبنم، ازو به و و افتاده ام
در د گشتم، غم شدم، غم عقد هزد اند، ر دلم
خواستم فریاد کردم، در گلواختا ده ام
خامه میدیا بد که بر فریاد دل، بیاری کند
و رنه از ناب جیگر از گفتنگو افتنا ده ام
زلف او «ما یل» جهانی را به بند آورده است
روز گاری شد که در بود ای او افنا ده ام

استاد عشق

ای هر ات رو حیر و را دوستد ارت آمد م
بلبل با غ تو هستم، در بسها رت آمد م
هر کجا ر بزیم اشک خامه رو بید سبزه ها
سبز با د اطاعت در من غزارت آمد م

ارغو انت گرم چهرو لا له زارت آشین
تاکه از گرمی بجو شن لا له زارت آمد
ای هر یوانیستم امواج از خود رفته بی
از خروشت رفته بودم ، در کنارت آمد
با جیبن نقش پردا زسخن ، از لطف طبع
نقش ها همیز که در نقش و نگار ت آمد
اهل دل در سینه دلپر و رت خوا بیده اند
دست بر من ده که در پایی مزارت آمد
تا به جامی اوستاد عشق دارم راز ها
ای هرات روچهر و زارا زدارت آمد

۱۳۴۵-ثورات

هستی آفرین

ا نسان ز خود بیگناهه گئی؛ گر و اگر بیزد
مشکل بو د کز همت والا گئر بیزد
ا نده ر مدار همفر وزانیم رو شن
تنها شو د مرد یکه از تن ها اگر بیزد

موج و خروش از سینه در یا ست جوشان
فانی شود مو جیکه از در یا گر یزد
با پد بس دل جا داشت نه در محفظه گل
آه از کس کیز گر می دلهای گر یزد
مرد است کو دشخواری دو ران ببیند
مرد است آن کزلولوی لالا گریزد
در زندگی هر گز گزندی را نبیند
آنکو زمار حرصن، بی بر وا گریزد
در کار امر و ز است پیروزی فردا
امروزی اندر دامن فردا گر یزد
گر زندگی یک لحظه باشد، به که انسان
چون آذربخش روشن ور خشائی یزد
بر محتوا پیچیدم از پی شکلی شعر
شر مفده ام گر لفظم از معنا گر یزد

جوازی سال ۱۳۶۱

راه استوار

در پی اصل مدعا، راه روی و میر سیم
چون شرر گریز پا، راه روی و میر سیم
هر قدمی که می‌نهی؛ چلوه پیش رفتن است
ای بهز مانه آشنا، راه روی و میر سیم

تا تهش جهید نست ، منزل ما بعید نیست
جهید بود شعار ما ، راه رویم و میر سیم .
عشق و شعور در جهان میشکند رکو ه را
گر خرد است رهنهما ، راه رویم و میر سیم
پویه ه پویه پر به پر ، بال صعود میکشیم
موج به موج چون صبا راه رویم و میر سیم
هاى فراختن نهیم ، از سر مشکل طریق
چشم گشوده رهگشا ، راه رویم و میر سیم
فالهار غنون ما (۰) آنده ز نده گسی بود
بادل شاد پرنوا ، راه رویم و میر سیم

١٣٤٩

(۹) ار غذون نام مستعار شاعر است.

بازتاب

آذناب امسال زرمیها شد اندر آبهای
آبهای سیمگون در جوی ها سیما بها
ایر ها گوهر فشان و باد ها عنبر فزا
آسمان، از سینه ریزد از محبت تابها

شامها استاره پرور با مها مهر آفرین
که کشان رخشان ولیر یز است ازمها تارها
خلق بیدار است و جو شانست اندر انقلاب
میگریز د بعد از بین از چشم دشمن خوا بها
مهر و مه یکسان بتا بد بعد از بین در با غ خاتی
امدیا زی نیست بین آلو و عنای بها
خلق زحمتکش رهید از بندا استشار ها
انقلاب را سنین بنیاد فتح با بها
سیم وزرباشد و سبله، نه هدف ای قاجر ان
بعد از این ثروت نمیخانند تهدولاب
گشته آری روشن و گسترده چون فرنگک ما
خلق ها گردند زین پس عالم و رهیا بها

جزوی ای ۱۳۶۱

پیو ندها

خیز و بیادرین زمان، دست به دست هم دهیم
بادل گرم و پر توان، دست به دست هم دهیم
پای طلب فرانهیم، از پسی رو شن افق
قاوه طریق کار وان، دست به دست هم دهیم
تا که به گلشن و ملن، رونق دیگری رسند
های به پای راغبان، دست به دست هم دهیم

ای به طلس خویش در، باز نما نگاه خویشم
وقت چه بدانست هان دست به دست هم دهیم
در شکنندگان قها، محو شود دویی دگر
تا که اتفاق جان، دست به دست هم دهیم
عشق برادری اگر در دل ما کند طلوع
تابه فروغ بیکران، دست به دست هم دهیم
هر صفت نقدر ادگر، در دل خویش تاب ده
نیست ترا اگر امان، دست به دست هم دهیم
مال به پال مهربان، در ره اعتلای خویش
تابه رو ند کهگشان، دست به دست هم دهیم
تا که به هم ننیده ایم، هبیج جدانمی شویم
در ره عشق بی گمان دست به دست هم دهیم

دلخ ۱۳۵۷

انقلاب

گرمی و مهر و صفاگر ز آفتاب آید برون
ز نده گانیها هماره ز انقلاب آید برون
چبست دانی انقلاب و آزاده گی و مردمی
روح تقوای بشرزین فصل و باب آید برون
نقلاب است آنکه میخیزد از آن بوی حیات
آن چنانی که زگل، عطر و گلاب آید برون

مظہر شن یاری و بیداری و آرامی بود
حرف حرف عشق آری زین کتاب آید بروند
انقلاب است آنکه پویایی دهد فکر ترا
دست یازی قابه هر کاری، شتاب آید بروند
زلده‌گی اندی فرود غجه، قابنده تر است
در عروج خویش قابش کن که تاب آید بروند
انقلاب از پرتو علم و خرد، جو لا نگر است
انقلاب است آنکه از فکر صواب آید بروند
انقلاب است آنکه با طل راز حق مازد جدا
آری از انوار آن فصل الخطاب آید بروند
میکند روشنگر یها همچو هو رشید انقلاب
به مردم زانفر وغ بیحاب آید بروند

کابل - ۱۳۵۷

بر مزار طوطی هند

شعر سازم ، ناله پردا زم ، سرود آورده ام
بلک جهان فریاد و صد نالنده رود آورده ام
در دل شاعر به غیر از ناله و فریاد نهست
هر چه اند رخامه ام فریاد بود آورده ام

نیستم دیر آشنا با جذ به و شوق زیاد
خویش را در آستان یا رز و دآو رده ام
از گلستان «سنا یسی» سوی دهلى آمدم
طو طیان را بر سر گفت و شنود آورده ام
هر که آید غالب اینجا آرزو یسی بر ورد
من دلی غالب پسی کسب نمود آورده ام
در نظر خاکیم و در معنی فلکتاز خود یم
من سری از آسمان اینجا فرود آورده ام
خسر و ای شهر یار عشق و متنی های عشق
بر مزار تو زبان پر درود آورده ام
مدفن عشق و سرو د آمد مزار او لیا
«ما یل» اینجا آتشی دیدم که عود آورده ام

دهلى جلدی ۱۳۵۰

باغ پر داغ

باغی به طعنہ گفت به باغی دگر همی
از چه بسان من ندهی بار و بر همی؟
فرقی میان ماو تو اندر جهان چونیست
من تازه تر همی، تو همه خشکتر همی
تو زرد گونه گشتی و من سرخ رو چرا
من سود برده ام، تو نمودی ضرر همی

دادش بجواب تلخ، چندین با غ نخشکتر
حق داری آنکه سر کشی از بجزش بر همی
با غم میگو دگر که شده داغ گشته ام
باری مرا ز جو ر نسأ نده اثر همی
زیرا که مالکی تو بو دمرد زور مند
من را گرو نموده یکی کار گر همی
بپچاره من که آب نبینم به یکی دو ماه
هر فخل تو ز اشک کسانست تر همی
تا کی به زور گیر ند حق بستم کشان؟
تا چند قیغ ظلم بو د جلوه گر همی؟
«حقابه» ام به پای تو گردد نثارها ن
میسوزم و تو گردی شاداب تر همی
خواهم که دست داد برآید ز آستین
روز یکه کاش ظلم شود زیر و بر همی
باشد که دود آهن از افلاک بگذرد
در روح مالک تو شود کار گر همی

ای رنجبر!

ای رنجبر تو با تبر و پتک و داس خیز!
امروز، روزگار بود، بسی هر اس خیز
قافع نمیشو دل به فرشتن بر پشمین
خانان، تو هم ز غواری روی پلاسن خیز

دارا ترا به قرصن جوینی دهد فریب
تا کسی تو رنج بار بری، از خراسن خیز
داری دلیل عاجزی و نا^۱ میدی ات
داری اگر شعور کمی زین قیاس خیز
پک دست رخت داری در عمر خویش و خان
صلد دست رخت دار دای بی لباس خیز
نه خویشن شنا سن و نه حق خویشن
بگشای چشم خویشن و حق شناس خیز
چکش به دست گیر و به شانه گذار داس
یعنی به پاس مسلک خود بالاماس خیز

جوزای ۱۳۵۶

دولت بیدار

به بوی یار مشتا قم به کوی یار میگردم
ز هر چیزی به غیر از عاشقی بیزار میگردم
توجهانی درتن من، گرم از لطف تو گردیدم
به پکچان یارا گردی، به صدجان یار میگردم

به رخسار ت قسم هر لحظه بر یادت همی سوزم
به زلفان پر یشانت پر یشان و ار میگردم
تو گشتنی دولت بیدار وبخت تا بننا ک من
که عمری شد پسی آن دولت بیدار میگردم
دل من خانه یار است ای صد جان فدائی او
نه ام دیوانه گر بر دور خود ، بسیار میگردم
اگر چه عشق دشوار است ، من سوز نده تر گردم
اگر چه عشق دشوار است ، من دشوار میگردم
به پیر خویش (مولانا) نمودم اقتدا « مایل »
« که عقلسم بر دوستم کرد ، ناهموار میگردم

پرده در

از نیم نگاه او ، زیر و زبر است این دل
لیکن زدگر گونی ، خودبی خبر احت این دل
در حلقه زلف او ، پیچیده و تا بیده
از جوش پریشانی ، آشفته سراست این دل

در چنگ تو افتاده مرغ دلم ای فتنه !
هشدار و مرنجانش، پلش مشت پر است این دل
در مصرع مولانا حال دل خود جویم :
و امروز بحمد الله از دی بتراست این دل»
سو دای سر زلفش اند ر دلم افتاده
بر یاد لب لعلش، خونین جگار است این دل

گل نارنج

اید و ست بنه پا به د پا ر گل نارنج
از دیده دل بین تو ها ر گل نارنج
چون طره دلدار دهد بوی دلا و یز
برگش گل جنبیلی و با ر گل نارنج

رنج از دل خود سحر کنیم و بشینیم
در زیر سر اپرده نگذا رگل نار نج
چشم‌شده، نازنیده تراز نرگس مخمور
مستی به سر آید زخما رگل نار نج
آن دلبر نار نجی همچون گل مهتاب
امروز بشد را هنگدار رگل نار نج
او از گل فارنج شود مست و من از او
با هارد می‌گردیم با رگل نار نج

جلال آباد، سال ۱۳۵۱

ای آفتاب

مینمایی خویش را بر آفتاب ای آفتاب
تا بست بخشید به گینی آب و ناب ای آفتاب
زین کران لیان گران، جولانگه رخسار تست
ر و متاب اند ر محیط ما بتا ب ای آفتاب
پر قو تو د هر را لیر و د هد، تابان ن کند
کس ندیله مهر تابان در حجاب ای آفتاب
در غلاف پنره هر چین خود پیچیده ای
از خجالت مهشوی هر دم تو آب ای آفتاب

صاعد سیمین بپوش ور وی نیکو ر امپو شن
 تا لگردانی دل مارا کباب ای آفتاب
 زیر بر قع جلوه تو ناتمام افتاده است
 صفحه رویت گدا، بسی فصل و باب ای آفتاب
 روز هانود را دهی آرایش از مشوق زیاد
 ساعتی پرون شوازیسر نقاب ای آفتاب
 یکد می بخویشن آی ای زخود پیچیده ذکر
 لحظه بسی مژگان گشا قاچند خواب ای آفتاب
 تا فروز اندر شوی ای گوهر ناهاب حسن ا
 در خلال علم و فن هر تو بباب ای آفتاب
 یسکدو اشکن کرده است ایثار و مایل در رهت
 او نیگوید با تو حرف تا صواب ای آفتاب

جوزای سال ۱۳۴۰



هایل هروی مقاله های سودمند
 بسیار در عرصه های اد
 شنا سی هنر ، کتابشناسی
 و تاریخ در مجله های گونه گون
 افغانستان و ایران منتشر نموده
 و متون متعددی را تصحیح
 و مقابله کرد و بر آنها
 حواشی و تعلیقات نگاشته
 است که بیشترینه به چاپ
 رسیده اند.

کارهای دیوانی او :
 - معلم در لیسه فراه ،
 - سر معلم در مکتب موفق هرات ،
 - عضو انجمن تاریخ ،
 - مدیر مسؤول مجله آریانا ،
 - سر پرست مجله خراسان ،
 - عضو دیپارتمنت دری در اکادمی

علوم افغانستان

از نشر کرده های اتحادیه نویسنده گان ج. ۱۰۵



رضا هایل هروی به سال
 ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر هرات
 دیده به جهان گشود و نخستین
 آموزشگاه را از
 خانواده خود - که همه
 اهل دانش بودند - فرا گرفت .
 دوره های ابتدائی و متوسط
 مکتب را در هرات خواند و سپس
 دار المعلمین کابل را به پایان
 رسانید .